

## داستان کوتاه پنجره‌ی شماره‌ی ۲۳

امید یعقوبی

۱۵ اسفند ۱۳۹۲

### ۱ شروع پیش‌رفت در داستان‌نویسی: پنجره‌ی شماره‌ی ۲۳

روزی بود، مانند دیگر روزها، در دفتر خود لم داده بودم و در نور کم آن کتاب می خواندم، که شماره‌ی ۲۳ و ۱ روی صفحه نمایشگر کوچک میز کارم شروع کرد به چشمک زدن. کتابم را بستم و رفتم بیرون و طبق معمول در راهرو شروع کردم به قدم زدن، اتاق من آخرین اتاق راهروست و تا اولین اتاق سه دقیقه‌ای راه است، پس برای خود سوت می‌زدم و سرتکان می‌دادم و با بیخیالی از زندگی روتین خود لذت می‌بردم. به نزدیکی اتاق ۱ که رسیدم، خشکم زد. چیزی در پایین در ورودی بود که تا به حال آن را ندیده بودم، نه آنکه چیز عجیبی باشد، بل که جایگاهش در آنجا بود که مرا به تعجب می‌انداخت: نوری که سوسو کنان از در اتاق راه به بیرون پیدا کرده بود. همین نور کم کافی بود که کنجکاوی من را برانگیزد. چشمان من به این جور نورها به شدت حساس شده‌اند، حال آنکه گزارشگران بسیاری در سازمان یافت می‌شوند که هرگز آن را نمی‌بینند. آن حس بی‌خیالی و سرخوشی کاملاً از سرم پریده بود و قلبم با ریتم تندتری می‌تپید، پا به اتاق گذاشتم، منبأ نور از پنجره‌ی بیست و سوم بود. نوری داشت که کم و زیاد می‌شد. پنجره‌های دیگر نیز، همه بسته بودند. کنجکاویم به حد مرگ رسیده بود! نزدیکتر رفتم، نور پنجره به ناگاه خاموش شد! با عجله باقی راه را تا پنجره دویدم اما هیچ ندیدم! پنجره بسته شده بود. یک پنجره ممکن است به دلایل مختلفی بسته شود که در اکثر موارد بخاطر بی‌احتیاطی گزارشگر اتفاق می‌افتد. تا به امروز خطایی از من

سر زده که باعث بسته شدن پنجره ای شود، البته شاید بسته نشدن آنها به این دلیل باشد که پنجره های نسل جدید کاملاً بی حس شده اند، در کتابهای قدیمی خواننده ام، که پنجره ها زمانی حسگرهای قدرتمندی داشتند تا از آنها در مقابل مهاجمان دفاع کند، در کتاب اصول اولیه ی خواندن خیال به این موضوع اشاره شده که هنگام ورود به اتاق پنجره ها، ابتدا می بایست یکی از پنجره های نزدیک به پنجره اصلی را به قسمتی از تصورات خود متصل کنید تا با اینکار اعتماد پنجره مورد نظر را به دست بیاورید. البته این روش سالهاست که انجام نمی شود، چون به ندرت پیش می آید که پنجره ای بسته شود، پنجره ها امروزه به دلایل مختلفی از جمله بی احترامی به اشیاء داخل آن بسته می شوند، ولی من حتا نتوانستم نزدیک شماره ۲۳ شوم، چه رسد که به اشیاء داخل آن بی احترامی کنم، البته استفاده از واژه ی شیء برای پنجره ی شماره ی ۲۳ کاملاً اشتباه است، چون اتاقی پشت آن نبود که بخواهد در آن شیئی وجود داشته باشد، یا بهتر بگویم: مکان و اشیاء ثابتی پشت آن وجود نداشت و همه چیز در چرخش بود. ولی در آن لحظه روحم هم از این موضوع خبر نداشت. در آن موقعیت علاوه بر حس کنجکاوی، ترس نیز وجودم را فرا گرفته بود. دل را به دریا زدم و فکرهایم را به پنجره ی شماره ی ۲۵، یعنی ۲ پنجره کنارتر آن متصل ساختم. شماره ی ۲۳ روشن شد ولی تقریباً همان لحظه دوباره خاموش شد، دستپاچه شدم و ناگهان تصمیم خطرناکی گرفتم، نمی دانم چطور این فکر به ذهنم رسید، ولی به هر حال آن کار را کردم: قسمت عمیقتری از خیالاتم را به همان پنجره ی ۲۵ متصل کردم. ریسک بود، چون خیالاتی که از عمق ذهن می آیند بسیار حساسند و انفجاری. با اینکار امکان داشت همه چیز منفجر شود و اتاق را بلوکه سازد. اما به هر حال با اتصال پنجره ۲۵ به سطح عمیقتری از افکارم پنجره ی شماره ی ۲۳ دوباره روشن شد و روشن ماند. از آن پس از طریق آن پنجره تصاویری دیدم که نگه داشتن آن در ذهن سخت است، تصاویری هستند که از ذهن بیرون نمی روند مگر آنکه به آنها ماهیت بخشیده شود. پس برای اولین بار در تاریخ گزارشگریم، قرار است که گزارشی واقعی آماده کنم. اول بگویم که آنچه من از پنجره ۲۳ دیدم، متفاوت بود، متفاوت بود با تمام تصوراتی که تا به حال از پنجره های مختلف سازمان دیده ام، چون از آن نوعی زندگی می بارید، نمی خواهم شعر بگویم و سخنم هرگز استعاره نیست، در آنجا واقعاً زندگی وجود داشت! سالهاست که در تصورات هیچ فرد بالغی زندگی دیده نشده است. زندگی پرواز پروانه ایست در پس خیال بی حسار یک خردسال و پس از آن دیوارها فرا می رسند

و پروانه را در سایه ی سهمگین خود فرو می برند و به موجود بیچاره حس خفگی القا می کنند، انگار که بالهایش را کنده باشید، او دیگر بال نمی زند؛ ساکت و آرام می نشیند و در خود فرو می رود، سایه ها محیط را برای رویش اشیاء خاکستری آماده می کنند، اشیاء می رویند و گلها پژمرده می شوند؛ اگر امید آزادی نبود، نسل پروانه ها سالها پیش از این منقرض گردیده بود □ اما آن زندگی ای که من از پشت پنجره شماره ۲۳ دیدم، جور دیگر بود. من تا به حال از تصورات افراد بسیار زیادی گزارش تهیه کرده ام. در تمام این تصورات، چیزهایی وجود داشت، ثابت، رفتاری بود، قابل پیش بینی و مهمتر از همه اینکه تمامی اینها در اتاقی اتفاق می افتاد، شدت مرتب و سازمان یافته. اتاقهایی دیدم پر از قاب عکس، مجسمه، میز کار، خانواده و رفتاری کسالت آور، همه ی اینها کافی بودند تا من را خواب کنند و از هوش ببرند، تهیه کردن گزارش در این وضع کار سختی است، بارها سعی کرده ام تا از رفتار این جماعت کسل کننده الهام بگیرم و چیزی بنویسم، اما تنها چیزی که گرفتم خستگی بود و یکنواختی، البته گاه برقهایی هم زده می شد ولی درست در همین لحظه بود که ناگهان اشیاء اتاق به حرکت در می آمدند و برق را در خود خفه می کردند؛ اصلاً وظیفه ی اشیاء همین است. مثلاً صدای شیئی که به شوهرش می گفت: «خل شدی عزیزم؟ بجای اینکه رو کارت تمرکز کنی و به فکر من و بچه هات باشی، نشستی داری با اینا بازی می کنی ؟» یا صدای شیئی که به کارمندش می گفت: «بسیار خوب، راجع به پیشنهاد شما فکر خواهیم کرد، ولی در شرایط حاضر، ما به حضور مداوم کارکنانمان به شدت نیازمندیم. ما از اهدافمون دوریم و باید اول از همه تلاش کنیم که به اونها برسیم.» و پس از صدای آنها، صدای خاموش شدن آروم یک نقطه ی نورانی، برق بیچاره راه فرار نداشت، اتاق کاملاً بسته بود. با آن چیزهایی که من دیدم، دیگر امید دیدن پروانه را نداشتم. به پنجره خیره شدم و لحظه ای هم پلک نزد. پنجره روشن بود و نور آن ضعیف، بوی خاصی هم از آن به مشام می رسید. با آنکه نورش ضعیف بود باز هم در سازمان ما روشن ترین نور بود، آنجا محیط تاریک بود، چون نور زیاد آرامش کارکنان را بهم می زد. روی پنجره تمرکز کردم. تا آنکه نور همه ی حاشیه های اطراف چشمم را پر کرد. باز هم تمرکز کردم و سعی کردم که طیفهایش را درک کنم، مدتی به همین شکل گذشت و پیش خود فکر کردم شاید همه چیز تنها همین بی فرمی لذت بخش است، پس بیخیال همه چیز شدم و خود را به آن سپردم، تا آنکه نور به آرامی رشته رشته شد، رشته هایی که هر کدام در خود رنگهایی داشتند، رنگهای همه شان هم کمرنگ بود. صورتی، قرمز، بنفش. موجهای رشته ای انگار که در دریایی

از باد می رقصیدند و این طرف و آن طرف می رفتن. احساس کردم من هم میان این موجها شناورم و این ور آنور می روم، فراموش کرده بودم که کیستم و از کجا آمده ام، لحظه ای چشمانم سیاهی رفت و همه چیز محو شد، از درون آن سیاهی: اشیاء هندسی نامنظمی بیرون آمدند و در فضا شناور شدند. همه چیز زیبا بود به شرط آن که به جای فکر کردن خود را به آن می سپردی. یکی از اشکال هندسی در وسطشان بود و با بقیه فرق داشت، برخلاف دیگر اشیاء که تو خالی بودند، این شیء عجیب تو پر بود. آرام و نامظم می چرخید. در یک لحظه احساس کردم که آنچه حرکت می کند آنها نیستند، بل که خودم! درست در همین وقت بود که به درون شیء مکیده شدم و با سرعتی دیوانه وار در تونلی پر از ستاره به حرکت در آمدم. ناگهان خود را در جایی یافتم که در آن هیچ نبود و من هم در آن نمودی نداشتم، توصیفش سخت است، اما خود را در رگه های آن فضای تو خالی احساس می کردم، در یک لحظه هم آنجا بودم و هم نبودم. نمی دانستم کیستم و اینجا کجاست. حتما محیط دیدم هم دیگر به شکل سابق نبود و حالت دایره ای داشت. درست از میان آن هیچ بود که همه چیز شکل گرفت و به بیرون ریخت. بعد از مدتها سکوت، صداهایی در فضا پخش شد که همه در هم برهم و نامنظم بودند: خنده های از ته دل یک پیرمرد، صدای عرعر الاغ، صدای گروپ گروپ سم اسب و تصاویر نامرتبط هم به دنبال آن آمد. این تصاویر هیچ تطابقی با صداهای آنجا نداشت. همه چیز به هم ریخته و کج و کوله بود، تا آنکه بالاخره از دل این بی نظمی، نظم آرام آرام به دنیا آمد. پیرمردی در کلبه چوبی، میان اشیاء اتاق دیوانه وار دنبال چیزی می گشت، هر شیئی که به دستش می آمد، لحظه ای در آن دستان زمخت ایستادگی نداشت. اشیاء یکی پس از دیگری به پرواز در می آمدند و صدای دنگ دنگشان روی سطح چوبین کلبه، سمفونی رعب انگیزی به راه انداخته بود. پیرمرد کور در دیوانگی خود هم مینواخت و هم می رقصید. مهی سیاه رنگ، تصویر را زیر خود مدفون ساخت و صدا هم به پیروی از آن ساکت شد. لحظه ای بعد صدای گرم نفس های یک دختر چهارده ساله بود که به گوش می رسید. مه آرام آرام نقره ای شد و از میان آن گاه گاه قسمتی از گونه های براق دخترک که دوان دوان به سمتی می دوید، می درخشید و دوباره پشت مه مخفی می شد یا آنکه دسته ای موی مشکی رنگ آن درخشش عجیب صورت را می پوشاند و چه خوب که درخشش آن در تاریکی وهم انگیز آن زمان دائمی نبود که اگر بود، خیلی زود چشمانم را از دست داده بودم. آخر این چشمان به آن تاریکی وابسته شده بود و به آن نور

ناگهانی عادت نداشت. ابتدا از روی صدای خرد شدن شاخ و برگها بود که جنگل را حس کردم. بعد مه به آرامی از وسط به دو نیم شد و به کناری لغزید. اولین بازیگران صحنه بیصدا پدیدار شدند؛ سرباهی داشتند سبزرنگ و بدنی چوبین. گاهی هم زیر نورپردازی زیبای آسمان و ابر، برگهای زیبای خود را می رقصاندند و مرا به وجد می آوردند. به واقع، اگر همین رقصان نبودند، من مدتها پیش صحنه را ترک می گفتم و به همان مه سیاهی که از آن آمدم، باز میگشتم. هر آنچه من دیدم گویی نمایشی بود، ساخته پرداخته شده در خواب و خیال طبیعت. آخرین گونه خیالات، نمی توانند برای آدمی باشند؛ من گاه خود را دراز کشیده بر روی دستان ظریف طبیعت حس می کنم. گرمای وجود من ناشی از گوشت و پوست و خون من نیست بل که ناشی از همین دستان نامرئیست که گاه مرا به آغوش می کشند و گاه هم نوازش می کنند. همه اینها حتا به توهم هم زیباست. زیرا که بخاطر آن خود را درون رودخانه ای حس می کنم که به آن مطمئنم و می دانم که شاخ برگهایی که گاه به گاه به لباسهایم گیر می کنند تصادفی نیست که اینجایند و با استفاده از همین شاخ و برگهاست که در طول این مسیر پر پیچ و خم، قابی می سازم. آنجا که به رود اطمینان دارم، میدانم که در آخر مرا به دریا خواهد افکند و بخاطر قایق من هرگز در آن غرق نخواهم شد؛ اگر هم که غرق شدم، باز هم خیالی نیست، بگذار این آب و این دریای بی انتها مرا در خود ببلعد، که پس از آن صدای موجهایش طیفی از صدای مرا نیز در خود داشته باشد و رنگ گوشماهی هایش هم به رنگ آستین پاره پاره ی من شود. پیرمرد از کلبه بیرون پرید؛ اولین چیزی که چشمان مرا از این سو به آن سو هدایت کرد، سفیدی چشمان پیرمرد بود، در آن سفیدی من به دنبال جواب بودم، جواب این سوال که آیا همه ی اینها دیوانگیست یا که واقعا رابطه ای است بین سفیدی بیرون و تاریکی درون. در کل این تصاویر پخش شده از پنجره مدام برایم سوال ایجاد می کردند و از جواب دادن مستقیم به آن هم طفره می رفتند، اما پشت پنجره هرچه که هست، بوی خوشی دارد، چه واقعی باشد و چه خواب. جوابها هرچه باشند اهمیت چندانی ندارند، چون من خود را به این داستانها خواهم سپرد و از کنار پنجره هم تکان نخواهم خورد، چون که از درزهای آن به درونم نسیم می وزد؛ نسیم زیبا مانند ماری از جنس بلور به آرامی از مجراهای تنفسی ام به درون می خزد. او با این کار چیزی را که در درون من است در خود حل می کند و چیزی جدید از آن می آفریند. تصور اینکه این گونه چیزها از من ناشی می شوند تنها به این دلیل که از من بیرون میاید، اشتباه محض است. من فقط گوشهایی دارم، بسیار تیز، همین، گوشهایی که زمزمه ها را به خوبی می شنوند و آن را

به خوبی در میابند. از ابتدا هم این استعداد در شنوایی را داشتم ولی برایم بی استفاده بود؛ چون استعداد شنیدن را داشتم، اما دریافتن شنیده هایم را هرگز. آن استعداد نه تنها بی استفاده بل که مایه عذاب و ترسم هم بود. من کلماتی را می شنیدم، عجیب و غریب و به زبانی دیگر که برایم تداعی کننده ی روح شیطان بود. شیطانی که از قلب و سر مردمان جاهل این روزگار به پا خواسته است. آن چیزی که غولiest تو خالی مانند بادکنکی بزرگ به شکل اژدها، اما همین مردمان احمق با نفسهایشان مدام این پوسته ی تو خالی را از زیر باد می کنند و شیطان هم با همین فوتهاست که پابرجا مانده است. صداهایی که من شبها در کودکی از زیر بالشم می شنیدم عجیب و ترسناک بود. مرا حتا پیش شیطان گیرم برده اند، و البته نتیجه اش به عکس بود و آن مرد با طلسمی که خواند ترس مرا چندبرابر کرد. در آخر، من خود به تنهایی با تاریکی درونم جنگیدم و بازوان قدرتمندم را نیز از آن رزم قدیمی به یادگار دارم. من، با دستان خود سر از تن تک تک توهمات بشری جدا کردم. البته پس از آن جنگ خستگی مفرط امری بود بسیار طبیعی، و اصلا بخاطر همین خستگی بود که مدتی را در دیار واقعیت به سر بردم و آنجا کمی خوابیدم. اما گویی از سرزمینهای دور صدایی مرا به خود می خواند، از بالا و از پشت آسمانها، نوای موسیقی زیبایی به گوشم می رسید و موسیقی لحظه به لحظه قویتر می شد و خواب را از سر می پراند. مشکل اینجا بود که بال نداشتم تا با آن به آنجا پرواز کنم. برای خود به سختی بالی ساختم از جنس رویا، رویایی که در آن دیار، یعنی واقعیت، برایم حکم زندان را در پی داشت. همچنین پیش استاد های زبان شناسی، زبان آسمانی را آموختم، البته استاد هایم همه از این دیار رفته اند، ولی روح خود را پیش کتابهایشان برای مامورانی مانند من امانت گذاشتند. و تازه جدا از اینها، آموختن این زبان مانند دیگر زبانها هم نیست! زبانهای دیار واقعیت محدودند، ابلهان به گمانند که با این رشته ی محدود می توان به نامحدود جمله ساخت و تصویر انتقال داد. آنها به هر چیزی که ته آن با چشمان کورشان قابل رویت نیست نامحدود گویند! آن بالا اما رسم بر آنست که هرچه نامحدود است را از نامحدود سازند. پس زبانشان هم مانند جملاتشان نامحدود است و فهم آن هم سخت! و همانطور که پیشتر از این هم گفتم گوشهای تیزی می خواهد که هر کسی آنرا ندارد و آنهایی هم که آن را دارند بیشترشان به دیوانگی کشیده شده اند. داشتن یک استعداد یک چیزست و استفاده از آن یک چیز دیگر. استفاده از این شمشیر سنگین، بازوان قوی می خواهد و دل شیر. آخر هر کجا که زیباییش مستی آور است، تاریکی دارد بسیار وهم

انگیز که سالمترین افراد را هم به دیوانگی و هزیان پرانی می کشاند. و من بسیار به درون این گودالهای تاریکی فرو رفته ام و از آن بیرون آمدم، حال نمی دانم که آیا دیوانه ام یا شایدم هزیان پران، آیا اینها همه هزیانند یا دریچه ای به سوی دنیایی دیگر. آنچه از آن مطمئنم آن است که با آن تاریکی که من دیدم، دیگر چشمانم هیچوقت نخواهند توانست که مانند قبل ببینند. با آن روشنایی که من در آن غلت خورده ام دیگر باریکه ی نوری که شما به آن خورشید می گوید برایم خواب آور است. حرفهایتان نیز همه قابل پیشبینی اند، چون پایه ی زبانتان محدود است. حقیقت تلخ است، اما در دیار شما هیچ چیز جز یک چیز مرا به وجد نمی آورد. و آن، هیچ نیست جز پرنده های خسته، پرنده هایی از جنس خود من، که اینجا هستند و مدتی در آن استراحت می کنند و سپس پرواز کنان به آسمان سفر می کنند. البته هوای آن بالا خلسه آور است و عمر ما را کوتاه می کند. اما زندگی کوتاه و پرماجرایی ما در آن بالا کجا و حرکات ماشینوار و قابل پیشبینی و طولانی شما کجا؟ پیرمرد لحظه ای داشت تعادل خود را از دست می داد، که دخترک جولو پریدو دستان او را گرفت. او بیرحمانه دستان ظریف فرشته را کنار زد و پرخاشگرانه گفت: «کمک نمی خوام، هیچ وقت هم از تو طلب هیچین چیزی رو نکردم؛ تو من رو احمق فرض کردی! تو هیچوقت، هیچ جا نرفتی، همیشه همین جا بودی و کنار من، اگه می رفتی مطمئن باش که می فهمیدم. از کجا؟ از برگشت صدام! اما صدای من همیشه بیرون رفت و هیچ وقت هم به خودم برنگشت، هر کلمه ی من به عمق چاهی پرت شد که انگار ته نداشت، تو امروز از اینجا می ری، اما کلماتم همیشه در اعماق وجودت خواهند بود و روزی تو را تکان خواهند داد. تو همیشه اینجا بودی خودت رو به نبودن زدی. به خیال اینکه من یه احمقم! آره! درسته که پشت این چشمها فقط تاریکی محض و بس، اما همین تاریکی، گوشهامو به قدری تیز کرده که دیگه صدای هر تپشی رو می شناسم! من همیشه فرق میون تپشهای قلب تو رو با تپشهای دیگه متوجه می شم! دوست داری برات شعری بگم ساخته شده با تپش باوقار جنگل؟ یا تپش تند و ریز یک پرنده؟ یا شایدم تپش شفاف گل رو بیشتر پسندی؟ راستش، من امروز، برای تو، غم انگیز ترین شعرم رو آماده کردم، شعری ساخته شده از تپشهای شک و تردیدآمیز خودت، شعری با پس زمینه ای از ترس و وحشت از دریای تاریک وجود من، شعری که توش تو این رو می دونی که تنها و تنها یک قطره ازین تاریکی کافیه تا تورو تو خودش غرق کنه. میخواستی کمک کنی، نه؟ بیا اگه می تونی برای این شعر من قافیه بساز» دخترک اشک تو چشماش جمع شده

بود و صورتش هم می لرزید، اولین قطره اشک که به گونه اش رسید، گفت: « تو خیلی اشتباه می کنی ! □ چرا فکر می کنی که همه چو میدونی؟! تو هیچی از من نمی دونی! هیچی... » پیرمرد بی توجه به حرفهای دخترک ادامه داد: «منه احمق گرمای وجود تو حس کردم و فکر کردم که نور داری، شاید هم داشته باشی، اما یکی نبود به من دیوانه بگه که آخه نور یا نبودش چه فرقی به حال یک کور داره؟ من اگه دنبال نورم، باید تو تاریکی وجود خودم به دنبالش بگردم، چونکه پنجره ای تو این اتاق نیست که نوری رو به خودش راه بده. اگه هم باشه، نورو تو خودش خواهد شکست، اصلا می دونی، هر جا که پنجره هست، شکست نور هم هست. و همش هم بخطار این شیشه هاست، اصلا کاش پنجره ها شیشه نداشتند. بیچاره نور که هیچ وقت نتونست توی هیچ جنگی پیروز بشه، البته چه انتظار دیگه ای میشه از نور داشت؟ آخه نور رو چه به جنگ؟ زیر نور فقط باید رقصید! تو هم لطفا مراقب کلماتم باش، همونطور که گفتم، کلمه از من و قافیه هم از تو، من از همون اول آشنایمون منتظر یه همچین روزی بودم، روزی که کلمه از من باشه و نور از تو، روزی که کلماتم زیر نور قلمت به رقص در بیان و بعد تو از زیبایی شعرت واسم تعریف کنی. تعریف کردن از زیبایی رو دیگه ازت نمی خوام، تنها خواسته ام ازت اینه که مراقبشون باشی، مراقب کلماتم □» دخترک حالا دیگه واقعا گریان بود به آرامی حق حق می کرد، برای شنیدن حق حق گریه هایش هم باید گوش تیز می کردی، آنقدر که آرام بود؛ از سکوت استفاده کرد و بریده بریده گفت: « اما □ آخه ت □ آخه نمی گی □ که من اصلا تحمل این کلمات رو دارم یا نه؟! ... آخه تو کوری □ تو فقط خودت رو می بینی □ این قلب که فقط جای کلمات تو نیست! اینجا □ اینجا □ اینجا همه چیز هست، آخه هرچی میاد این تو □ دیگه بیرون نمی ره □ همشون همین این تو می مونن □» دخترک کوله پشتیش رو در آورد و از درونش یک تبر نقره ای بیرون کشید، بعد ادامه داد: « بیا بگیرش □ دنبال همین بودی نه؟ □ بیا بگیر و بشکاف و بیرون بکش اون کلماتی رو که درونم دفن کردی!» دخترک بعد از اینکه تبر رو به دست پیرمرد سپرد، دو طرف ژاکتش رو با دو دست گرفت و سینه اش را بیرون داد، سپس فریاد زد: « بزَن لعنتی که اگه تزی □ همین کلماتی که انقدر عاشقشونی، توی این وجود فانی، شروع می کنند به پوسیدن و بو گرفتن و گندیدن، بزَن و بذار کلمات آزاد بشن و پرواز کنن و به هر جا که دوست داشتن بال بزَن، بز □» حرف دخترک تمام نشده بود که تبر سخت تر از سنگ روی سینه ی نرم تر از بالهای پروانه ی دخترک فرود آمد و سینه رو از هم شکافت. سینه ای آنقدر نرم که برای شکافتن آن یک شاخه هم زیادی محکم بود. برگهای سبز درختان به ناگاه زرد شد



و مرگ زیبایی جنگل رو مانند انفجاری درنوردید. از درون سینه ی دخترک اما خون به بیرون نهید، نور بود که مانند ریسمانهایی سفید به سمت چشمان سفید پیرمرد می شتافت و درون آن سفیدی به رنگ سبز فسفری در می آمد، پیرمرد بینا شده بود، اما زیبایی آنچه او به تیغ سپرده بود انتقام دخترک را گرفت و پیرمرد را سخته داد. پشت پنجره میخکوب شده بودم، آنچه دیدم تکان دهنده بود و توصیف آن سخت، جنگلی رقصان به صدای نفس های یک دختر چهارده ساله، صدای لرزان پیرمرد کور، صدای فرود آمدن تبری از جنس آهن که بالهای پروانه را از تن جدا کرد. پروانه ای که همه زیباییش به بالهایش بود. زیبایی که تمام عمر از او مخفی نگه داشته شده بود.